

خدا جون سلام به روی ماهت...

مدرسه عالی شرارت ۲

پروتکل حاکم بزرگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسه ی عالی شریک سرارت



پروتکل حاکم بزرگ

مارک والدن • مهسا ملک مرزبان

سرشناسه: والدن، مارک، ۱۹۷۲-م.
-Walden, Mark, 1972
عنوان و نام پدیدآور: پروتکل حاکم بزرگ / نویسنده: مارک والدن؛ مترجم: مهسا ملک‌مرزبان.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص: ۵/۱۴/۵؛ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۵-۳
فروست: مدرسه‌ی عالی شرارت؛ ۲.
شابک: دوره: ۶-۱۵۵-۳-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۵-۳-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۵-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Overlord protocol, 2008.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English - 21st century
شناسه‌ی افزوده: ملک‌مرزبان، مهسا، ۱۳۵۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/1
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۹۸۷۵۹
۷۱۹۷۹۰۱



انتشارات پرتقال

مدرسه عالی شرارت ۲: پروتکل حاکم بزرگ

نویسنده: مارک والدن

مترجم: مهسا ملک‌مرزبان

ویراستار: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۱۵۵-۳-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۵-۳

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای سارا، برای مگان، برای همیشه

مقدمه

موج انفجار اوتو را توی هوا تکان داد و کنترلش از دست رفت. نفس‌های تند و هراسیده‌ی خودش را می‌شنید، یکهو صدای نفس‌هایش درون کلاه خلبانی بلند شد. ستارگان آسمان شب با سرعت عجیبی می‌چرخیدند، تکه‌های بزرگ سنگ‌های سوزان از کنار او، که در حال سقوط بود، سوت‌زنان می‌گذشتند و آن‌قدر نزدیک بودند که می‌توانست به آن‌ها دست بزند. یاد آموزش‌هایش افتاد و سعی کرد تعادلش را وقتی که داشت با سر فرود می‌آمد حفظ کند، می‌خواست چرخش آشفته‌ای را که موقع سقوط گرفتارش شده بود، مهار کند؛ آرام‌آرام لرزش را مهار کرد و فقط سقوط می‌کرد، البته کنترل شده‌تر. به شکل‌های سبز کم‌رنگی که در صفحه‌ی نمایشگر بالای سرش سوسو می‌زدند نگاهی انداخت. داشت با سرعت بسیار زیاد پایین می‌رفت؛ باید جلوی سرعت سقوطش را می‌گرفت، وگرنه هیچ‌وقت موفق نمی‌شد. دست و پایش را باز کرد، بدنش مثل ترمز باد عمل کرد و سرعتش کاهش یافت.

صدای الکترونیکی کنار گوشش گفت: «بیست هزار پا. شتاب سقوط فراتر از پارامترهای قابل قبول است.»

تنها چیزی که اوتو زیر پایش می‌دید تاریکی بود. می‌دانست که هدف یک جایی همان پایین است، اما بدون چراغ یا علامت مشخصه‌ای که بتواند جای

خودش را پیدا کند صرفاً می‌توانست امیدوار باشد که شماره‌های جی.پی.اس روی نمایشگر کلاهش درست باشد و بتواند از آن‌ها برای یافتن محل دقیق فرود استفاده کند.

صدا به همان نرمی و آرامی قبل گفت: «پانزده هزار پا.» مغز اوتو بلافاصله با استفاده از تأخیر بین اعلان‌ها با یک محاسبه‌ی دقیق سرعت سقوطش را محاسبه کرد. هنوز خیلی زیاد بود.

نمی‌دانست فرد دیگری از انفجار نجات یافته یا نه. هوا تاریک‌تر از آن بود که بتواند این را بفهمد. فقط سرمای هوا در این ارتفاع نبود که پشتش را می‌لرزاند. او کاملاً به حال خودش رها شده بود و فکر نمی‌کرد بتواند مأموریتش را به‌تنهایی با موفقیت به پایان برساند.
ده هزار پا.

وقتی صدا سرعت وحشتناک سقوط آزاد را با خون‌سردی اعلام کرد، ترس دوباره وجود اوتو را فراگرفت. هنوز هیچ نشانی از هدف نبود، تمامی اعداد روی صفحه‌ی نمایشگر درست به نظر می‌رسیدند، اما هیچ منبع دیداری برای تأیید آن‌ها وجود نداشت. ناگهان خط سبز داخل دوربین وسط نقاب کلاهش بالا پرید. سیستم‌های ناوبری داخل هواپیما، آنجا را هدف سقوط تعیین کرده بودند؛ اوتو فقط می‌توانست دعا کند درست باشند. اگر محاسبات دقیق دستگاه‌ها تحت‌تأثیر اتفاق‌های بحرانی دقیق اخیر قرار نگرفته باشد، اگر هدف درست در فاصله‌ی چندپایی باشد، آن وقت او واقعاً داشت با سرعت خیلی خیلی زیادی به آن نزدیک می‌شد.

پنج هزار پا.

موی وسط دوربین بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. اوتو موقعیت بدنی‌اش را کمی اصلاح کرد، سعی کرد موی دوربین کاملاً وسط قرار بگیرد. ریزترین درجه‌ی خطا هم جایز نبود. باد غرش کنان با سرعت از کنارش می‌گذشت، انگار داشت او را به سمت زمین می‌مکید.

چهار هزار پا.

حالا دیگر در مراحل پایانی سقوط قرار داشت. کل چیزهایی که اخیراً درباره‌ی جهش‌هایی مثل این یاد گرفته بود انگار هیچ شباهتی به این تجربه‌ی ترسناک واقعی نداشت...

سه هزار پا.

هدف روی صفحه‌ی نمایشگر بالای چشمش هنوز در مرکز قرار داشت، هر لحظه که می‌گذشت هدف بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. اوتو با خودش گفت نقشه باید عملی باشد؛ چاره‌ی دیگری نبود. کاری که می‌کرد، بر اساس معیارهای منطقی بی‌عقلی بود، اما او به‌هیچ‌وجه قصد نداشت بگذارد مسئول اتفاق‌های بیست و چهار ساعت گذشته، قسر دربرود.

دو هزار پا.

جایی آن پایین کسی مسئول بود.

هزار پا.

جایی آن پایین کسی بود که اوتو باید پیدایش می‌کرد.

پانصد پا.

جایی آن پایین کسی بود که وینگ را کشته بود.

چهارصد، سیصد، دویست، صد.

اوتو چشمانش را بست.

صفر.

فصل یک

دو هفته‌ی قبل

نیرو و قدم‌زنان به سمت خانه‌ی اُپرا می‌رفت. خوشش نمی‌آمد مدرسه را بی‌مراقب رها کند و حتی به جلسه‌های منظم شورای حکام جی.ال.اُوی.ای. هم علاقه‌ای نداشت، اما می‌فهمید که آن‌ها یک شر لازم بودند. شماره‌ی یک، دعوت‌نامه‌ی همیشگی برای حضور در جلسه‌های منظم را برای شرورهای نخبه‌ی دنیا صادر کرده بود و نیرو می‌دانست که غیبت بدون دلیل موجه از این جلسات اشتباهی مرگ‌بار است. به ساختمان بزرگ که نزدیک می‌شد از ورودی اصلی روبروگرداند و به سمت کوچه‌ی باریکی رفت که در انتها به یک پیچ می‌رسید. برایش جالب بود که حتی کوچه‌های پشتی وین نیز تحت مراقبت شدید هستند و به‌طرف در عقب صحنه‌ی خانه‌ی اُپرا رفت.

موقع ورود، دربان پیری که پشت میز نشسته بود سرش را از روزنامه‌ی صبح بالا آورد.

گفت: «بیخشید قربان، اما فقط هنرمندان و عوامل تولید اجازه دارن از اینجا برن تو.» یک دستش به زیر میز رفت.

نیرو که متوجه تغییر حالت نشستن پیرمرد شده بود جواب داد: «کاملاً درسته. من هم برای تست دادن اومدم.»

دربان چشمانش را باریک کرد و گفت: «تست، قربان؟»
«بله، فکر کنم تست تولید نمایش فاوست امروز برگزار می‌شه و نمی‌خوام
از دستش بدم.»

دربان دستش را از زیر میز بیرون کشید و قیافه‌ی جدی‌اش مهربان شد.
«بله قربان. باقی هنرمندا هم الان اونجا هستن. دنبالم بیاین.» دربان بلند
شد و نرو را راهنمایی کرد که دنبالش داخل راهرو برود و بعد او را به فضای باز
و تاریک پشت صحنه برد. دیدن لوازم و وسایل صحنه که گوشه و کنار روی هم
تلنبار شده و از اجراهای قبلی به یادگار مانده بود، برای نرو جالب بود.

پیرمرد از هزارتوی پیچ‌درپیچ دکورهای رهاشده رد شد و بالاخره جلوی یک
صحنه‌ی غبارآلود ایستاد که تصویر یک در آهنی کشویی زنگ‌زده‌ی بزرگ
روی آن نقاشی شده بود. تخته‌ای را که رویش پرده‌ی کرباس افتاده بود کنار
زد و از پشتش در چوبی به‌ظاهر محکمی روی دیوار دیده شد. قفل در را باز
کرد و کنار ایستاد.

گفت: «بفرمایین قربان. داخل منتظرتون هستن.»

نرو در را باز کرد و داخل آسانسور کوچک فولادی رفت که هیچ دکمه‌ای
نداشت. در پشت سرش بسته شد و صدای مکانیکی دلنشینی آسانسور را پر
کرد که گفت: «لطفاً به منظور شناسایی هویت، بی‌حرکت سر جای خود بمانید.
»نور سفید تندی به‌سرعت تابید، نرو چشمانش را محکم بست و باز کرد تا
نقطه‌هایی که ناگهان در میدان دیدش ایجاد شده بود، از بین برود.
صدا گفت: «اسکن شبکیه انجام شد. خوش آمدید دکتر نرو.» نرو حس
کرد آسانسور دارد پایین می‌رود.

همیشه اینجاها از خودش می‌پرسید چندتا از این مراکز مخفی جی.ال.ا.وی.ای.
در کل دنیا وجود دارد. می‌دانست که هیچ‌وقت برای حضور در جلسه به جای
تکراری دعوت نمی‌شود. از خودش پرسید یعنی این‌ها یک‌بارمصرف هستند و بعد
ناپود می‌شوند؟ قطعاً بهره‌گیری از چنین امکانی فقط برای یک بار استفاده واقعاً

پول هدر دادن است، اما پول چیزی بود که جی.ال.اُ.وی.ای. ابدأ کم نداشت. آسانسور به نرمی ایستاد و نرو وارد راهروی فولادین دیگری شد که کمی جلوتر به درهای شیشه‌ای مات می‌رسید. روی شیشه علامت مش‌ت و کره‌ی زمین متلاشی‌شده، نشان جی.ال.اُ.وی.ای.، لیگ جهانی شرکت‌های شرور حک شده بود.

نرو در راهرو به راه افتاد، دیوارهای فلزی براق، صدای قدم‌هایش را منعکس می‌کردند. با نزدیک شدن به ورودی، درهای شیشه‌ای با صدای هیس کنار رفتند، یک‌مرتبه صداهای آشنایی شنید که مشغول گفت‌وگوی تندی بودند. یک صدا بلندتر از بقیه به گوش می‌رسید.

«...برای بار آخر. بهش گفتم تحمل آدم بی‌کفایت رو توی سازمانم ندارم

و پرتش کردم بیرون. متأسفانه اون موقع در ارتفاع سی هزار پایی بودیم.» نرو با شنیدن لهجه‌ی غلیظ روسی لبخند زد و بعد از آن شلیک قهقهه به گوش رسید. صدای یکی از دوستان قدیمی‌اش بود، البته اگر در دنیای نابکار آدم‌های آن اتاق، اساساً چنین مفهومی وجود داشت. وارد اتاق که شد چند صورت آشنا به‌طرفش برگشت.

«نرو! داشتیم نگران می‌شدیم که نکنه نیای.» گرگوری لئونوف بود؛ یکی از قدیمی‌ترین اعضای شورای حکام جی.ال.اُ.وی.ای. که از ابتدای شکل‌گیری سازمان، وفادارانه به شماره‌ی یک خدمت کرده بود.

ظاهرش هم مثل کوه بود، موی خاکستری جمع‌همی گردش را پوشانده بود. به‌طرف نرو آمد و محکم بغلش کرد و گونه‌هایش را بوسید.

«چطوری رفیق؟ خیلی وقته ندیدمت. فکر کنم آموزش اون شیطون‌های کوچولو حسابی سرت رو گرم کرده، آره؟»

نرو با خوش‌رویی جواب داد: «من هم از دیدنت خوشحالم گرگوری. آره، همچنان مشغول اچ.آی.وی.ای. هستم.»

گرگوری لبخند زد و گفت: «آره، می‌دونم. البته تو از من خیلی صبورتری

مکس. من آگه جای تو بودم خیلی وقت پیش دیوونه می‌شدم. اما وقتی دیدم پسرم وقتی از مدرسه‌ی تو برگشت چقدر تغییر کرد، فهمیدم که تو به اعجوبه‌ای.» «البته خودت می‌دونی که یوری بهترین دانش‌آموز من بود.» درواقع پسر گرگوری یکی از سخت‌ترین چالش‌های آموزشی نرو بود. اوایل به شدت عصبی بود و از پذیرش این واقعیت که باید تا پایان تحصیلاتش آنجا بماند طفره می‌رفت. نرو بلافاصله علائم پسری که عادت کرده بود از کودکی هرچه می‌خواست داشته باشد را در او دید. تبدیل او به جانشین مناسبی برای یکی از قدیمی‌ترین دوستانش و یکی از قدرتمندترین مردان جی.ال.ا.وی.ای. کار سختی بود. چالش پیش‌روی نرو این بود که آن خشم سرکش را به مسیر بهتر و مفیدتری هدایت کند، بی‌آنکه آن را یک‌جا از بین ببرد. بالاخره کار اچ.آی.وی.ای. تولید شهروند نمونه نبود.

گرگوری با خوشحالی گفت: «خیلی لطف داری مکس. موقعی که اومد اونجا هیولا بود، اما الان یکی از معتمدترین و توانمندترین ستوان‌هاست. دقیقاً هفته‌ی پیش بود که حمله‌ی بسیار پرسودی به قطار طلای سرزمین مادری‌ش رو فرماندهی کرد. هیچ خسارتی به بار نیومد؛ گروهش به سلامت فرار کردن و چند نفر از باتجربه‌های گروه گفتن هم‌ش به خاطر فرماندهی اون بود. گفتم که، معجزه‌ست، حالا اون قدر پول دارم که می‌تونم یکی از تیم‌های فوتبال انگلیس رو بخرم، دیگه این روزها همه‌ی اعضای جی.ال.ا.وی.ای. به تیم فوتبال دارن.»

نرو لبخندی زد و جواب داد: «خوشحالم که از نتیجه راضی هستی.» شنیدن خبر دستاوردهای موفق دانش‌آموزان سابق همیشه برایش خوشحال‌کننده بود. ناگهان صدای بی‌وقفه و آرامی از کنسول مرکزی میز کنفرانس آمد و اعضای مختلف شورا یکی‌یکی سر جایشان نشستند. استادان شرارت که در جای خود قرار گرفتند، نرو خوشحال شد که دید بسیاری از ده‌ها عضو شورا که در جلسه‌ی قبلی حاضر بودند، در جلسه‌ی امروز هم هستند. این از عواقب ناخوشایند کاری

بود که انتخاب کرده بودند، یعنی عجیب نبود که ناگهان فرد جدیدی جای یکی از اعضای قبلی شورا را بگیرد و اغلب چهره‌ی ناشناسی به این جلسات اضافه می‌شد. بعضی‌ها دستگیر و زندانی می‌شدند و بعضی هم در راه خدمت کشته می‌شدند، عده‌ای هم قربانی سلاح‌های بسیار پر قدرت خود می‌شدند و جای بعضی‌ها را هم اعضای جدیدی می‌گرفتند. تأسف‌بارترینشان آن‌هایی بودند که شماره‌ی یک، رهبر جی.ال.ا.وی.ای. را ناراحت می‌کردند و سرنوشتشان در بهترین حالت باورنکردنی و غیرقابل‌تصور می‌ماند.

البته یک نفر در شورا بود که نرو از دیدنش هیچ خوشحال نشد؛ مردی که خاری در چشم نرو بود. درست روبه‌رویش نشسته بود، قیافه‌اش تحمل‌ناپذیر بود، نقابی بیضی از شیشه‌ی سیاه بی‌نقصی به صورت داشت. اسمش سایفرا بود و در سال‌های اخیر انگار تنها کارش این بود که اعتبار اچ.آی.وی.ای. و نرو را مخدوش کند. معمول نبود شماره‌ی یک به فرماندهان ارشد اجازه بدهد هویتش را از سایر اعضای شورا مخفی کند، اما ظاهراً برای سایفرا استثنا قائل شده بود. لابد مهم‌ترین دلایلش هم دستاوردهای مثال‌زدنی‌اش از زمان پیوستن به جی.ال.ا.وی.ای. بود. نبوغ فنی داشت و برنامه‌های دقیق و زیرکانه‌اش نتایج چشمگیری برای جی.ال.ا.وی.ای. به بار آورده بود، چه در قدرت و چه در ثروت. در واقع الان خیلی‌ها او را درخشان‌ترین ستاره‌ی تابان شورا می‌دانستند. اما نرو بدش می‌آمد که نمی‌توانست توی چشمان او نگاه کند. خیلی سخت است که آدم فقط تصویر کج و کوله‌ی صورت خودش را در آن شیشه‌ی آینه‌شده‌ی سیاه ببیند. سایفرا حتماً درباره‌ی اتفاقات اخیر مدرسه حرف‌های زیادی برای گفتن داشت.

به محض اینکه صفحه‌ی نمایشگر بزرگ از سقف سر میز پایین آمد، سر تمام اعضای شورا به آن طرف چرخید. صفحه روشن شد و طبق معمول تصویر در سایه‌ی شماره‌ی یک روی صفحه به نمایش درآمد. هیچ قسمتی از بدنش

پیدا نبود، فقط شخصی مرموز در سایه نشسته بود که تمام شرورهای حاضر در اتاق به او سوگند وفاداری ابدی خورده بودند.

شماره‌ی یک گفت: «خانم‌ها و آقایان، خوش اومدین. خوشحالم که می‌بینم همگی تونستین خودتون رو برسونین.» اصلاً لهجه نداشت. تا آن موقع در هیچ جلسه‌ای حضور فیزیکی نداشت و دلیل نمی‌شد که آدم فکر کند برای اولین بار قرار است غیر از این باشد.

«گزارش وضعیت مقدماتی همه رو خوندم و با خوشحالی اعلام می‌کنم که از سطح کلی عملکردتون از زمان آخرین جلسه تا امروز راضی بودم.» و ادامه داد: «دو سه‌تا اتفاق تأسف‌آور رخ داد، اما چیزی نبود که بقای سازمان رو به مخاطره بندازه.»

نرو شک نداشت که تخریب اچ.آی.وی.ای. به دست هیولای گیاهی سرکش پسر دارکدوم، یکی از همان اتفاق‌های تأسف‌بار بود که هیچ دوست نداشت درباره‌اش حرف بزند. ضعف نشان دادن به مردان و زنان آن اتاق کار عاقلانه‌ای نبود، عین بزکوهی کندپا بودن وقت شکار شیر.

«ضمناً پیشنهادهای اولیه‌تون رو برای ابتکارهای تازه در ماه‌های آینده بررسی کردم و از چیزهایی که دیدم واقعاً خوشحال شدم. خودم هم دو سه سؤال خاص دارم که مایلم بهش جواب داده بشه.» نرو موقع حرف زدن شماره‌ی یک تغییر ظریفی را در فضای اطراف میز حس کرد. موقعی که به اعضای شورای جی.ال.ا.وی.ای. آزادی عمل نسبی برای اداره‌ی کارهای کوچک روزمره داده می‌شد، آن‌ها باید طرح‌های خود را برای برنامه‌های بزرگ‌تر به شماره‌ی یک ارائه می‌دادند تا این‌گونه بررسی‌ها روی آن‌ها انجام شود. همه می‌دانستند که شماره‌ی یک توان خاصی در عیب‌یابی طرح‌ها دارد و هیچ‌کدام از آن‌ها دلشان نمی‌خواست شاهد تخریب بهترین طرح‌هایشان جلوی سایر اعضای شورا باشند. «خانم موریس، طرح پیشنهادی شما رو برای ترور نامحسوس با استفاده

از کوسه‌هایی که به روش سایبرنتیک کنترل می‌شن بررسی کردم. به نکات جالبی اشاره کرده‌این، اما برام سؤال شد که آگه هدف موردنظر درون دریا نباشه، چی کار باید بکنیم.»

مادام مورتیس به حالت معذب روی صندلی اش جابه‌جا شد. زن به شدت لاغری بود، موهای قیرگونش را چنان سفت بسته بود که بیشتر مثل شکنجه به نظر می‌رسید تا مدل مو.

«این مسئله هم پیش می‌آد که بعد از حذف موفق اولیهی هدف، هر نوع استفاده‌ی بعدی از این جانوران ممکنه توجه ناخواسته‌ای رو به خودش جلب بکنه. می‌گن حمله‌ی کوسه بار اول اتفاقه، بار دوم توطئه‌ست.»

مادام مورتیس اعتراض ضعیفی کرد: «طرح‌های دیگه‌ای برای استفاده از سایر جانوران هم بود، اما...»

«بله اون‌ها رو هم دیدم. می‌ترسم ظهور ناگهانی حملات جانوران وحشی به دشمنانمون توجه ناخواسته‌ی زیادی رو جلب کنه...»

جلسه به همین شکل ادامه پیدا کرد و اعضای شورا درباره‌ی ضعف و قوت تشکیلات خود ظرف چند ماه گذشته صحبت کردند. به‌زودی نوبت نرو می‌رسید که گزارش خود را درباره‌ی وضعیت اچ.آی.وی.ای. ارائه کند و طبق وظیفه از تعداد دانش‌آموزان جدید و موفقیت‌های مختلف فارغ‌التحصیلان اخیر گزارش بدهد. تصمیم داشت جزئیات اتفاق‌ها را شرح ندهد، چون به‌خوبی می‌دانست که شرورهای دیگر حاضر در جمع، گزارشی که برای شورا فرستاده و در آن اتفاق‌های درباره‌ی ظهور و درنهایت انهدام گیاه جهش‌یافته را توضیح داده بود، خوانده‌اند. امیدوار بود که این توضیح برای دیگر اعضای شورا کافی بوده و رضایتشان را جلب کرده باشد، اما وقتی داشت گزارشش را با خلاصه‌ای از انجام تعمیرات لازم بعد از پایان حادثه تمام می‌کرد، کسی حرفش را قطع کرد.

سایفر با آن نقابی که هیچ احساسی را منتقل نمی‌کرد، رو به نرو کرد و با خون‌سردی گفت: «بیخشید دکتر نرو، ولی به نظرم باید توضیح کامل‌تری

به ما ارائه بدین که چطور اجازه دادین این موجود تقریباً گل نسل کارمندان آینده‌ی جی.ال.ا.وی.ای. رو از بین ببره.»

نرو جواب داد: «در گزارشی که تقدیم کردم درباره‌ی تمام این جزئیات توضیح دادم سایفر.» انتظار این حرف را داشت.

«البته، اون گزارش کاملاً افشاگرانه‌ست و به من ثابت کرد شاید وقتش رسیده که یا ما اداره‌ی اچ.آی.وی.ای. رو به دستان توانمندتری بسپریم یا بالاخره بفهمیم مدرسه‌ی شما دیگه برای این سازمان فایده‌ای نداره.» نرو لحن متکبرانه و ازخودراضی سایفر را حس کرد.

درحالی که سعی می‌کرد آزرده‌گی خود را پنهان کند، گفت: «سال‌هاست که مدرسه داره کارمندان جی.ال.ا.وی.ای. رو آموزش می‌ده و چنین اتفاق‌هایی نیفتاده.» سایفر بارها در موقعیت‌های مختلف نشان داده بود که حامی مدرسه نیست. «دلیلی نداره که به یه اتفاق ناگوار اما پیش‌بینی نشده، این‌طور واکنش شدید نشون بدیم.»

سایفر جواب داد: «به نظرم درست مثل اتفاقی بود که یه دهه‌ی پیش باعث جابه‌جایی مدرسه شد. اون حادثه میلیاردها دلار هزینه برای بازسازی مدرسه به بار آورد و باعث شد دست‌کم یه سازمان قانونی دولتی از وجود مدرسه باخبر بشه. وقتی این رو به صورت حساب تعمیرات افتضاح اخیر علاوه کنید، به نظر می‌رسه اچ.آی.وی.ای. چیزی جز یه لطف پرهزینه نیست، غیر از اینکه، دکتر؟»

نرو جواب داد: «لابد ترجیح می‌دین آموزش اعضای جدید این شورا به جنایت‌کاران عادی سپرده بشه، چون اگه اچ.آی.وی.ای. نباشه، چنین اتفاقی حتمیه.»

حالا دیگه لحن توهین‌آمیز سایفر مشخص بود. «دکتر جان، این سازمان قبل از مدرسه‌ی گرون‌قیمت شما هم وجود داشت. منظورتون اینکه که این شورا نمی‌تونه بقای خودش رو تضمین کنه؟»

نرو به این جروبحث‌ها با سایفر در جلسات شورا عادت داشت، اما این یکی داشت خیلی برخورد می‌شد.

«شک ندارم که این سازمان بدون اچ.آی.وی.ای. هم سر پا می‌مونه، اما بدون آموزش کارمندان جدید در مدرسه‌ی من هم می‌تونست همین قدر موفق باشه؟»
«مدرسه‌ی شما؟ فکر می‌کردم اونجا مدرسه‌ی جی.ال.ا.وی.ای. هست، نه شما.»

شماره‌ی یک حرفشان را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «بسه دیگه! خسته شدم از بس مثل بچه‌ها یکی‌به‌دو کردین. اچ.آی.وی.ای. هنوز نشون نداده برای جی.ال.ا.وی.ای. چه فایده‌ای داره، اما من برای دکتر نرو کاملاً جا انداختم که هیچ حادثه‌ی مشابه دیگه‌ای رو در مدرسه تحمل نمی‌کنم. امیدوارم این ختم ماجرا باشه، مگه اینکه منظورت این باشه که من کارم رو بلد نیستم، هان سایفر؟»

«خیر، قربان. تصمیم نهایی مثل همیشه با شماست.» گویی سایفر به خاطر تمام موفقیت‌های اخیرش بهتر می‌دانست که آشکارا تصمیمات شماره‌ی یک را زیر سؤال نبرد.

نرو سال‌ها کارمند وفاداری برای جی.ال.ا.وی.ای. بوده، آن قدر که دیگر یادش نمی‌آمد چند سال، اما اولین بار بود که به مسیر سازمان شک می‌کرد. سایفر صرفاً نماینده‌ی نسل جدید شرورهایی بود که ناگهان درجه‌های جی.ال.ا.وی.ای. را گرفته بودند. انگار اعضای جدید لطف و مهربانی نسل قبل را نداشتند. خیلی اوقات پاسخ سؤالشان در خشونت و هرج و مرج نهفته بود. این روال معمول نبود؛ نرو همواره شیوه‌ی شماره‌ی یک برای کنترل بی‌رویه‌ی قتل را می‌ستود. همین قانون باعث شده بود جی.ال.ا.وی.ای. یک کارتل جنایی خون‌ریز نشود، اما در ماه‌های اخیر انگار کنترل روی اعضای شورا کم شده بود. نه، نرو اندیشه‌اش را اصلاح کرد، آنچه بیش از همه نگرانش می‌کرد کاهش کنترل شماره‌ی یک روی اعضای شورا نبود، گویی آن کنترل عمداً از بین رفته بود.

جلسه که رو به پایان می‌رفت شماره‌ی یک پرسید: «حرف دیگه‌ای هست؟» هیچ‌یک از فرماندهان حرف تازه‌ای برای اضافه کردن به صحبت‌های قبلی خود نداشتند.

شخص نشسته در سایه ادامه داد: «خیلی خب، چند ماه دیگه دوباره می‌بینمتون. تا اون موقع... با دیگران چنان کن که خواهی با تو چنان کنند.» اعضای شورا جواب دادند: «با دیگران چنان کن که خواهی با تو چنان کنند.» رسم بود که شعار جی.ال.ا.وی.ای. در پایان جلسات گفته شود. صفحه‌ی نمایشگر تاریک شد و گفت‌ووشنود آن‌ها با شماره‌ی یک با همان سرعتی که شروع شده بود، تمام شد.

گرگوری که به نرو نزدیک می‌شد او از جای خود بلند شد. صورت درشت مرد روس نشان می‌داد که آزوده‌خاطر است.

به سایفر که در طرف دیگر اتاق سرگرم گفت‌وگو با بارون فون اشتروم بود نگاه کرد و آهسته گفت: «اون حرف هیچ لزومی نداشت.»

نرو جواب داد: «درسته، اما انتظارش رو داشتم. سایفر هیچ فرصتی رو برای انتقاد از من در جمع از دست نمی‌ده.»

«شاید این‌طور باشه رفیق، اما خودت رو ناراحت نکن. شورا می‌دونه تو چقدر خوب داری مدرسه رو اداره می‌کنی. هیچ‌کس به شکایتهای اون اهمیتی نمی‌ده.»

«شاید شما حرف‌هانش رو باور نکنین، اما بعضی‌ها باور می‌کنن.» سایفر در سمت دیگری از اتاق هنوز با بارون حرف می‌زد، هر دویشان هرازگاهی به نرو نگاهی می‌انداختند. انگار می‌شد موضوع گفت‌وگویشان را حدس زد.



موقعی که نرو از خانه‌ی اُپرا خارج می‌شد، اتفاق‌های جلسه را در ذهن مرور کرد. حمله‌ی سایفر قابل پیش‌بینی بود، اما نرو نمی‌توانست نگران دشمنی آشکار او نباشد. روزگاری سایفر جرئت نداشت اقتدار نرو را در جلسه‌ی شورا به این راحتی زیر سؤال ببرد، اما به نظر می‌رسید حالا چندان هم بی‌میل نیست. نرو همیشه خصومت آشکار بین اعضای شورا را ناپسند می‌دانست. بحث‌های زیادی بر سر موضوعات کوچک را شاهد بود که به دشمنی‌های خونین و

خطرناک انجامیده بود، اما گویا تنش صریح بین او و سایفر هر بار که همدیگر را می‌دیدند، اجتناب‌ناپذیرتر از قبل می‌شد.

هرچه جلوتر می‌رفت ناراحتی‌اش بیشتر می‌شد. هر شروری که به‌اندازه‌ی او عمر کرده بود، حس ششم قدرتمندی داشت که خطر را به او هشدار می‌داد و نرو مدت‌ها پیش یاد گرفته بود که نباید آن را انکار کند. سرعتش را کم کرد و ایستاد تا ویتترین یکی از فروشگاه‌های گران‌قیمت خیابان را نگاه کند. در آن طرف خیابان، تصویر دو مرد را به‌وضوح داخل شیشه‌ی ویتترین دید که زور می‌زدند مشکوک به نظر نرسند. داشتند تعقیبش می‌کردند.

دوباره به راه افتاد، دیگر کاملاً از حضور دو همراه ناخوانده‌اش مطمئن شد. به پایین رفتن از خیابان ادامه داد تا اینکه به کوچه‌ی خلوتی رسید و به‌سرعت داخل آن پیچید. کوچه بن‌بست بود، دقیقاً همان چیزی که می‌خواست. پشت سرش صدای پا شنید، چون آن دو نفر او را تا داخل آن گذرگاه تاریک تعقیب کرده بودند. نرو مخصوصاً سرعتش را کم کرد، موقعی که وارد تاریکی شد، شنید که صدای پای تعقیب‌کنندگان‌ش نزدیک‌تر شد.

یکی از آن‌ها گفت: «ایست.» چند متر از او فاصله داشتند. نرو کاری را که آن‌ها گفته بودند انجام داد، آرام به‌طرف آن‌ها برگشت، یکی از آن دو نفر تفنگ بزرگی را که صداخفه‌کن حجیمی داشت، مستقیم به‌سمت نرو نشانه رفته بود.

نرو دوستانه گفت: «واقعاً نیازی به این کار نیست، بیاین باهم حرف بزنیم.» مردی که تفنگ دستش بود جواب داد: «خفه شو. ما باهم حرفی نداریم. طلسم رو بده بیاد.» دست دیگرش را پیش آورد.

نرو جواب داد: «طلسم؟ متأسفم، نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنین.» اتفاقاً خوب می‌دانست آن‌ها راجع به چه چیزی حرف می‌زنند، اما می‌خواست بداند آن‌ها چطور از وجود آن خبر دارند.

«می‌دونیم که پیشته. یا خودت بهمون می‌دی یا ازت می‌گیریمش!» مرد

مسلح تفنگش را آماده‌ی شلیک کرد و با این کار نشان داد تهدیدش جدی است. نرو به نر می گفت: «آقایون، هرکدوم از ما در طول زندگی تصمیم‌هایی می‌گیریم، بعضی از اون‌ها خوب هستن و بعضی‌ها بد، اما دست‌کم این رو بدونین که این بدترین تصمیم عمرتونه. ناتالیا...»

یک شوریکن^۱ صاف روی ساعد مرد مسلح نشست. اسلحه از دستش افتاد و از شدت درد زوزه کشید، سایه‌ای از پشت‌بام جدا شد و به درون گذرگاه پرید. نفر دیگر که سالم بود هم سرعت عمل بالایی داشت و هم تروفرز بود. اسلحه کشید و می‌خواست شلیک کند که برقی نقره‌ای زد و تفنگش دو نیم شد و روی زمین افتاد.

ریون به سراغ مرد متحیر رفت، شمشیرهای ژاپنی‌اش توی دستش بود. نرو لبخند زد: «آقایون، ایشون یکی از دوستان من هستن. اگه کسی من رو تهدید کنه، این فرد شخصاً خدمتش می‌رسه.»

هرچه ریون جلوتر می‌رفت، آن‌ها بیشتر عقب می‌رفتند، اعتماد به نفس جای خود را به ترس داده بود.

نرو ادامه داد: «به قول خردمندی زندگی دشوار، ظالمانه و کوتاهه، مگر اینکه بفهمین چقدر دشوار، چقدر ظالمانه و چقدر کوتاهه؛ خیلی کوتاهه. پیشنهاد می‌کنم بهم بگین کی شما رو فرستاده.»

هرقدر ریون به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد ترس جای خود را به وحشت می‌داد. «نه، خواهش می‌کنم... نمی‌دونم کی ما رو استخدام کرد... یه ناشناس بود. خواهش می‌کنم، ما رو نکش...»

ناگهان از یکی از آن دو نفر که از ترس به خود پیچیده بودند، صدای بوق ضعیفی آمد. از دیدن چراغ قرمزی که وسط قلاب کمر بندش روشن و خاموش می‌شد شگفت‌زده شده بود. ریون بی‌درنگ واکنش نشان داد.

۱. شوریکن یا ستاره‌ی پرتابی در اصطلاح ژاپنی به معنای شمشیر مخفی در دست است که نوعی سلاح سرد محسوب می‌شود.

دوید به سمت نرو و او را روی زمین خواباند، هر دو روی زمین دراز کشیدند و بلافاصله دود ناشی از انفجار کوچه را پر کرد، در یک چشم به هم زدن آن دو آدمکش ناپدید شدند.

دود که از بین رفت ریون از روی نرو کنار رفت.

آهسته کنارش نشست و پرسید: «حالت خوبه؟»

«آره، خوبم. ممنون ناتالیا. البته ارزش کار تو بیشتر از این حرفهاست.» هیچ آثری از آن دو نفر نبود، فقط روی قلوه‌سنگ‌هایی که قبلاً ایستاده بودند جای سوختگی سیاهی مانده بود. «هرکی اون‌ها رو سراغ من فرستاده بود قطعاً نمی‌خواست که اون‌ها با ما حرف بزنن، کاملاً معلومه.»

ریون گفت: «از لحظه‌ای که از جلسه اومدی بیرون تعقیبت می‌کردن. دقیقاً

می‌دونستن کجا بودی.»

نرو جواب داد: «می‌دونم. مطمئنم هرکسی اون‌ها رو استخدام کرده بود از

جلسه‌ی شورا خبر داشت.»

ریون ادامه داد: «باید خودش باشه. کس دیگه‌ای جرئت نداره این‌طور

به‌وضوح علیه تو کاری کنه.»

«ممکنه، اما ما هیچ مدرکی نداریم. هرکی اون دوتا رو فرستاده قطعاً این

رو می‌دونسته.»

از دور صدای آژیر می‌آمد. عجیب نبود که صدای انفجار توجه مقامات وین

را جلب کرده باشد.

نرو خاک را که از لباسش می‌تکاند گفت: «فعلاً باید از اینجا بزنیم بیرون و

برگردیم اچ. آی. وی. ای.، بعد تصمیم می‌گیریم چطور پیش بریم.»